

# نامه‌های یک اعدامی

نامه‌ی فرزاد کمانگر، معلم محکوم به اعدام، به دانش‌آموزانش - اسفند ۱۳۸۶

به ققنوس‌های دیار ما - اسفند ۱۳۸۶

بنویسید درد و رنج، بخونید زندگی - اردیبهشت ۱۳۸۷

بنای بند ۲۰۹ - تیر ۱۳۸۷

من یک معلم می‌مانم و تو یک زندانی

از تو نوشتن قلغن - بهمن ۱۳۸۷

نسل سوخته - اردیبهشت ۱۳۸۸

نامه فرزاد کمانگر در سوگت

دومین نامه‌ی فرزاد کمانگر

دیگر تنها کفش‌هایم مرا

"روزگاریکی سه‌پره گولم"

فرشته‌هایی که دوشنبه‌ها

ما هم مردمانیم - فروردین

قوی باش رفیق - نامه‌ی خدای

پاییز در چشم‌ها

اردیبهشت ۱۳۸۹

اردیبهشت ۱۳۸۹

# نامه‌های یک اعدامی

فرزاد کمانگر

## نامه ی فرزاد کمانگر، معلم محکوم به اعدام، به دانش آموزانش - اسفند ۱۳۸۶

بچه ها سلام،

دلم برای همه شما تنگ شده، اینجا شب و روز با خیال و خاطرات شیرینتان شعر زندگی میسرایم، هر روز به جای شما به خورشید روزبخیر میگویم، از لای این دیوارهای بلند با شما بیدار میشوم، با شما میخندم و با شما میخوابم. گاهی «چیزی شبیه دلتنگی» همه وجودم را میگیرد .

کاش میشد مانند گذشته خسته از بازدید که آن را گردش علمی مینامیدیم، و خسته از همه هیاهوها، گرد و غبار خستگیهایمان را همراه زلالی چشمه روستا به دست فراموشی میسپردیم، کاش میشد مثل گذشته گوشمان را به «صدای پای آب» و تمنان را به نوازش گل و گیاه میسپردیم و همراه با سمفونی زیبای طبیعت کلاس درسمان را تشکیل میدادیم و کتاب ریاضی را با همه مجهولات زیر سنگی میگذاشتیم چون وقتی بابا نانی برای تقدیم کردن در سفره ندارد چه فرقی میکند، پی سه ممیز چهارده باشد یا صد ممیز چهارده، درس علوم را با همه تغییرات شیمیایی و فیزیکی دنیا به کناری میگذاشتیم و به امید تغییری از جنس «عشق و معجزه» لکه های ابر را در آسمان همراه با نسیم بدرقه میکردیم و منتظر تغییری میماندیم که کورش همان همکلاسی پرشورتان را از سر کلاس راهی کارگری نکند و در نوجوانی از بلندای ساختمان به دنبال نان برای همیشه سقوط نماید و ترکمان نکند، منتظر تغییری که برای عید نوروز یک جفت کفش نو و یک دست لباس خوب و یک سفره پر از نقل و شیرینی برای همه به همراه داشته باشد .

کاش میشد دوباره و دزدکی دور از چشمان ناظم اخموی مدرسه الفبای کردیمان را دوره میکردیم و برای هم با زبان مادری شعر می سرودیم و آواز میخواندیم و بعد دست در دست هم میرقصیدیم و میرقصیدیم .

کاش میشد باز در بین پسران کلاس اولی همان دروازه بان میشدم و شما در رویای رونالدو شدن به آقا معلمتان گل میزدید و همدیگر را در آغوش میکشیدید، اما افسوس نمیدانید که در سرزمین ما رویاها و آرزوها قبل از قاب عکسمان غبار فراموشی به خود میگیرد، کاش میشد باز پای ثابت حلقه عمو زنجیرباف دختران کلاس اول میشدم، همان دخترانی که میدانم سالها بعد در گوشه دفتر خاطراتتان دزدکی مینویسید کاش دختر به دنیا نیامدید .

میدانم بزرگ شده اید، شوهر میکنید ولی برای من همان فرشتگان پاک و بی آلاشی هستید که هنوز «جای بوسه اهورا مزدا» بین چشمان زیبایتان دیده میشود، راستی چه کسی میداند اگر شما فرشتگان زاده رنج و فقر نبودید، کاغذ به دست برای کمپین زنان امضاء جمع نمیکردید و یا اگر در این گوشه از «خاک فراموش شده خدا» به دنیا نمی آمدید، مجبور نبودید در سن سیزده سالگی با چشمانی پر از اشک و حسرت «زیر تور سفید زن شدن» برای آخرین بار با مدرسه وداع کنید و «قصه تلخ جنس دوم بودن» را با تمام وجود تجربه کنید. دختران سرزمین اهورا، فردا که در دامن طبیعت خواستید برای فرزندان پونه بچینید یا برایشان از بنفشه تاجی از گل بسازید حتماً از تمام پاکی ها و شادی های دوران کودکیان یاد کنید .

پسران طبیعت آفتاب میدانم دیگر نمیتوانید با همکلاسیهاتان بنشینید، بخوانید و بخندید چون بعد از «مصیبت مرد شدن» تازه «غم نان» گریبان شما را گرفته، اما یادتان باشد که به شعر، به آواز، به لیلایان، به رویاهایتان پشت نکنید، به فرزندان یاد بدهید برای سرزمینشان برای امروز و فرداها فرزندی از جنس «شعر و باران» باشند به دست باد و آفتاب میسپارمتان تا فردایی نه چندان دور درس عشق و صداقت را برای سرزمینمان مترنم شوید .

رفیق، همبازی و معلم دوران کودکیان

فرزاد کمانگر – زندان رجایی شهر کرج

۱۳۸۶/۱۲/۹

## به ققنوس‌های دیار ما - اسفند ۱۳۸۶

نازنینم سلام ، روز زن است ، همان روزی که همیشه خدا منتظرش هستم .

در این روز به جای دستان مهربان تو ، شاخه گل نرگسم را آراسته خیال پریشان تر از گیسوانت می‌نمایم. دو سال است که دستانم نه رنگ بنفشه به خود دیده است و نه عطر گل یاس . دو سال است چشمان بی قرار چند قطره اشک از سر ذوق و خوشحالی است تو بهتر می‌دانی که همه روزهای سال برای رسیدن به این روز لحظه شماری می‌کنم اما امروز مانده ام برای این روز چه هدیه ای مناسب توست آواز " مرا ببوس " یا آواز " باغچه پاشا " ۲ یا شمعی که روشنی بخش خاطراتمان باشد اما نازنینم نه صدای آوازم را می‌شنوی و نه می‌توانم شمعی برایت روشن نمایم ، اینجا ارباب " دیوارها " شمع ها را نیز به زنجیر می‌کشد شاعر هم نیستم تا به مانند آن " پیر عاشق به کالبد باد ، روح عشق بدمم تا نوازشگر جامه تنت باشد " ۳

یا غزلی برایت بسرایم که وزن آن آلام هزاران ساله ات باشد و قافیه اش معصومیت نگاهت ، تازه تو به زبان مادریمان هم نمی‌توانی بخوانی ، وگرنه چون "ناله هیمن" ۳ هر شب مهمان مهتابت می‌کردم به ناچار به زبان "فروغ" برایت می‌نویسم تا نگویی که "کسی به فکر گلها نیست" یا "دلم گرفته است" می‌نویسم تا من هم ایمان آورده باشم به آغاز "فصل پنجم"

اما راز بی‌قراری من و روز تو : گلکم من در سرزمینی به دنیا آمده ام که زنانش بسان همه زنان دنیا نه نیمی از همه ، که "نیمی از آسمان اند" اولین گریه زندگی ام را در این سرزمین و همصدا با فریاد صدای زنانی سر دادم که همراه با رقص شعله‌ها درس اعتراض و تسلیم نشدن را به آتش می‌آموختند .

غنچه اولین خنده کودکانه به هنگامی بر لبانم شکفته شد که درختان کهن سال بلوط به راز ماندگاری و سلاطین زنان سرزمینم غبطه می‌خوردند و اولین قدم‌های زندگی ام و در همان مسیری گذاشتم که پیشتر آلاله‌ها گام‌های استوار زنانش را در سخت‌ترین و سرکش‌ترین قله‌های زندگی و تاریخ با شب‌نم صبحگاهی جلا بخشیده بود .

زنانی که امروز هم سرود عشق و ایستادگی را در گوش دیوارها نجوا می کنند ، لای لای کودکان سرزمین من همان سرودی است که انسان ها در برابر " آسرویدت ها " و " ایشترها " نخستین معبودهای بشریت زمزمه می کردند .

پس چگونه ممکن است روز تو "قربان"م و "نوروز"م نباشد بسیاری چون تو سالها در کنار پنجره چشم به راه عزیزانشان اند تا بازگردند فرقی نمیکنند کی ... همراه با اولین برف زمستان که گنجشک ها را با مشتی گندم میهمان تنهایشان می کنند ، یا هنگامی که برای بازگشت پرستوها خانه را آب و جارو می نمایند یا نه ، زمانی که خدا را مهمان سفره افطارشان می نماید ... تو نیز برای چنین روزی با تن پوشی به رنگ آسمان و لطافت " سیا چمانه عثمان "۴ و " شاخه برزرن " و گردنبندی از میخک منتظر باش چون میخک برای من یادآور بوی زن ، بوی سرزمینم ، بوی جاودانگی و در یک کلام بوی توست تا آن زمان به خالق شبنم و باران می سپارمت .

۱- نام نامه اشاره ای است به آمار بالای خودسوزی در میان زنان شهرمن که دردی است جانکاه که از کودکی ذهنم را می آزارد .

۲- باغچه پاشا شاهکاری از گورا شاعر کرد که عمردزهی با صدای مخملی آن را جاودانه کرده است. داستان دختری است که از گل زرد و سرخ میخواهد ، عاشق برای پیدا کردن گل مجبور میشود وارد باغ گل پادشاه شود ، گل سرخ را می آورد ولی سرخی گل از رنگ خون جوان است که تیر خورده .

۳- اشاره به استاد قباد جلی زاده شاعر نازک خیال سلیمانیه و یکی از شعرهای زیبایش

۴- سیا چمانه : نوعی آواز بسیار زیبای کردی است که در وصف طبیعت و معشوق گفته میشود . عثمان هورامی، استاد مسلم و جاودانه این نوع آواز است .

۵- برزرن : گلی بسیار خوش بو و کم یاب در ارتفاعات کوه شاهو

۶- مرا ببوس : احسان گل نراقی

۷- نامه خطاب به یک معشوقه خیالی است



## بنویسید درد و رنج، بخوانید زندگی - اردیبهشت ۱۳۸۷

آنکه از رگ و ریشه آموزگار است همه چیز را تنها در ارتباط با شاگردانش جدی میگیرد (نیچه)  
به آن روزها فکر میکنم،

باید معلم بچه‌هایی میشدم که در کودکی درد و رنج بزرگسالی را به دوش میکشیدند و در بزرگسالی آرزوهای برآورده نشده کودکیشان را از فرزندانشان پنهان میکردند، معلم دخترانی که با دستانی پر نقش و نگار سوی چشمشان را پای دار قالی می گذاشتند تا هنرشان زینت بخش خانه‌های دیگران باشد و مژده نان برای سفره خانواده. معلم کودکانی که زاده رنج و درد بودند اما امید و حرکت سرود جاری لبانشان بود، کسانی که سخت کوشی و سخاوت را از طبیعت به ارث برده بودند. آنها کسی را میخواستند از جنس خودشان، کسی که بوی خاک بدهد، کسی که معنی نابرابری و فقر را بداند، رفیقی که همبازیشان شود و آرزوهایشان را باور کند. با آنها بخندد و با آنها بگریزد. آنها یک دوست، یک سنگ صبور، یک هم راز میخواستند که مثل خودشان بیقرار ساعت‌های مدرسه باشد کسی که به ماندن فکر کند نه رفتن. دیری نگذشت که در کنار آنها خود را نه معلم که محصلی دیدم که خیلی دیر راه مکتبش را یافته بود. کتابها را بستم که مبادا مرگ و ناامیدی از لای سطور سیاهشان به حلقه شادی و دنیای آرزوهایشان رسوخ کند، هر روز کلاس را به دست آروزها و رویاها میسپردیم و با داستانهای مختلف صفا میکردیم. همراه با "ماهی سیاه کوچولو" این بار نه از راه "ارس" بلکه از مسیر سیروان دریای زندگی و حقیقت را جستجو میکردیم. همراه با داستان "مسافر کوچولو" برای یافتن دوست به سفر میرفتیم تا آنها لذت سفر را در رویا تجربه کنند و من با مردم بودن را در میان آنها تمرین نمایم. هر داستانی را که میخواندم نقش قهرمانانش را به آنها میدادم غافل از اینکه هر کدام از آنها قهرمانان داستان پرنج و درد زندگی خود بودند. هر روز برای چند ساعت، رنج نابرابری‌ها و درد ناملايمات را پشت دیوارهای مدرسه به دست فراموشی میسپردیم و روبروی هم مینشستیم. گرمی کلاسمان بوی نان گرمی بود که دسترنج پدر بود و مادر آن را در طبق "اخلاص و سادگی" می گذاشت و به مدرسه می آورد تا ظهر، سیر از دیدار هم، کوچه‌های پرفراز و نشیب زندگی را برای انجام تکالیفمان بییمائیم و تا فردای دیدار هر کدام به دنبال مشق و تکلیف زندگی پی راه خود میرفتیم .

"کاوه" با آن جثه نحیف اما استوارش نهار نخورده به جای پدر بیمارش چوپان میشد و غروب هنگامی که گوسفندان را به روستا برمیگرداند، مادر با لبخندی به پیشواز نان آور خانه میرفت تا خستگی کاوه و کرم طبیعت را برکت نام دهد و از پستانهای گوسفندان بدوشد و برای فروش راهی شهر کند و کاوه سرمست از رضایت مادر لبخندی میزد و به کیف مدرسه و تکالیف فرداهایش چشم میدوخت و لبخند زیبایش رنگ میباخت .

و... "لیلا" با آن چشمان پرسشگر و نگاهی که تا اعماق وجود فکر آدمی را برای جواب رویاهایش جستجو میکرد کیف مدرسه را که زمین میگذاشت، دوک نخ ریسی را بر میداشت تا او هم کمکی کرده باشد به مادر، برای یافتن نان فردا، و دوک را همراه با آرزوهای کوچک و بزرگش در دست میچرخاند تا ته اش باریک شود چون رشته های لطیف خیال او و باز دوک را میچرخاند و میچرخاند تا شاید روزی دنیا به کام او و مادر تنهایش بچرخد .

و ... "فریاد" با دیدن تکه ابری به پشت بام خانه میرفت و کاهگل آماده میکرد تا مبادا چکه های باران قالی کهنه اش را بی رنگ و رو تر کند. آنچنان مهارت یافته بود که همراه پدر پشت بام خانه های همه روستا را مرمت میکرد تا چکه های باران مژده نان فردایشان باشد، فقط گاهی میماند از میان سوز سرما و نان فردا برای باریدن باران و برف دعا کند یا نه .

و... یاسر پس از مرگ پدر کار میکرد تا جای خالی او را پر کند و بتواند برای برادرش مداد رنگی و آبرنگ بخرد تا شاید آرزوی نقاش شدن خودش را برادرش برآورده کند .

و... ادريس غایب فصل بهار کلاسمان هر روز با کوله باری بر دوش، خوشحال از اینکه طبیعت او را از سفره گشاده اش نا امید نکرده بود، چند کیلو گیاه برای فروش میافت و به روستا بر میگشت.

و من نیز جریمه شده بودم تا هر روز بیقرار از نابرابریها و بیزار از آنچه تقدیر و سرنوشت می نامیدنش در برابرشان بایستم و بارقه های کم سوی امید را در چشمانشان به نظاره بنشینم، در برابر کاوه سرم را به زیر می انداختم و دفترش را از زیر صورت آفتاب خورده اش که روی آن به خواب رفته بود بیرون میکشیدم و زیر دیکته نانوشته اش مینوشتم "چوپان کوچولو بیست هم برای تو کم است" و در کنار لیلا شرمنده از خستگی دیروزش، دستان زبر و ترک خورده اش را در دست میگرفتم تا لطافت دست فرشته ای را لمس کنم و قبل از اینکه حرفی بزخم نگاه نافذ و معصومانه اش هزاران سؤال را همراه داشت و من سکوت میکردم، و در کنار ادريس، عاصی از تکلیف دوباره فردایش



دستان تاول زده او را مینگریستم و همراه او از پنجره به دور دستها چشم میدوختم و او از رفتن بهار غمگین میشد و من از رنگ پریده او. و امروز با یک دنیا غرور، خوشحالی، بغض، حسرت و کوله باری از خاطرات تلخ و شیرین به آن روزها فکر میکنم. روز معلم بود که گرانبهاترین هدیه های زندگی را آنروز از آموزگاران بزرگ زندگی ام دریافت نمودم؛ لیلا، سه عدد تخم مرغ، ادريس، دو کیلو کنگر، دسترنج یكروزش، فرشته، دوشاخه آلاله کوهی، ندا، یک عروسک از چوب و پارچه ساخته بود و یاسر یک نقاشی. و برای اینکه آن روز را در خاطراتمان جاودانه کنیم قرار شد که آرزوهایشان را با مدادهای رنگین نقاشی کنند. کاوه در حالی که به پدرش فکر میکرد بیمارستانی کشید و زیرش نوشت این بیمارستان مجانی همه بیمارهای فقیر دنیا را مداوا میکند.

فریاد " که همیشه آسمانی صاف و بدون ابر نقاشی میکرد تا دیگر دست و پای کسی یخ نزند دوباره آسمانی کشید و تا میتوانست خانه های زیبا و کوچک بر آن نقاشی کرد و زیرش نوشت این خانه ها برای کسانی است که خانه ندارند، آسمان هم بزرگ و جادار است مثل زمین نیست که کوچک باشد و مجبور باشیم برای زندگی روی آن پول بدهیم در آسمان برای همه جا هست و من باز هم میتوانم در آن خانه بکشم .

فرشته هم که همیشه برای خودش و خواهرهایش برادری کوچک نقاشی میکرد اینبار به او گفتم که فرشته دنیا را از نو نقاشی کن بدون اینکه کسی تو را بخاطر دختر بودنت کم ببیند، تو را مثل خودت و با خودت ببیند و او یک عالمه عروسک دخترانه کشید که بدور دنیا دست گرفته اند و میخواندند و یاسر مثل همیشه آرزوی پدرش را نقاشی میکرد یک وانت آبی رنگ تا شاید در رویا پدرش کول بری نکند و قرار شد یاسر نیز سرزمینمان را از نو نقاشی کند بدون فقر و نابرابری، بدون اینکه کول برهای بانه، سردشت، مریوان و کامیاران مجبور شوند برای جابجایی ۱۰ کیلو چای برای دوهزار تومان جانشان را بدهند، او یک منظره زیبا از طبیعت کشید که مردم مشغول کارند و زیر آن نوشت "کاش دیگر مرگ به کمین نان نمی نشست ."

فرزاد کمانگر

فرعی ۵ زندان رجائی شهر کرج - ۸/۲/۸۷

-کول بر کسی که کالا رو روی کول خود حمل میکند، این افراد که برای مزد ناچیزی تن به این امر میدهند. سالانه دهها تن از آنان بر اثر کمینهای نیروی انتظامی، سرما و تصادفات جاده ای جان خود را از دست میدهند.

## بندی بند ۲۰۹ - تیر ۱۳۸۷

"نخست برای گرفتن کمونیستها آمدند

من هیچ نگفتم

زیرا کمونیست نبودم

بعد برای گرفتن کارگران و اعضای سندیکا آمدند

من هیچ نگفتم

زیرا من عضو سندیکا نبودم

سپس برای گرفتن کاتولیکها آمدند

من باز هیچ نگفتم

زیرا من پروتستان بودم

و سرانجام برای گرفتن من آمدند

دیگر کسی برای حرف زدن باقی نمانده بود"<sup>1</sup>

هنگامی که از گوشه چشم تابلو بازداشتگاه اوین را خواندم آنچه را از این زندان از گذشته دور تا امروز در ذهن داشتم و یا خوانده بودم مرور کردم، ناخودآگاه "خون ارغوانها"<sup>2</sup> در ذهنم تجلی دوباره یافت. خیلی دوست داشتم کاش آن سرود را حفظ کرده بودم، لحظه ورود به راهروهای ۲۰۹ و انفرادی های آن بویی غریب و ناآشنا را حس میکردم با خودم گفتم شاید این بوی زندان، بوی خفقان و بیداد باشد. چشم بند تا خروج از ۲۰۹ جزئی جدانشدنی از زندانی است که مرا به یاد کسانی انداخت که سلاطین در سیاهچالها چشمانشان را در می آورند تا بینایی، حسی که انسان بیشترین ارتباط را با دنیای اطراف میگیرد را از او بگیرند و حال چشمانت را می بستند، غافل از اینکه گاهی دیوارها مانع بینش و دیدن میشوند .

۲۰۹ یعنی انفرادی، انفرادی که قریب ترین و گمنام ترین واژه کتابهای قانون ماست. یعنی توهین، تحقیر، بازجویی های چندین و چند ساعته، بی خبری مطلق، ایزوله کردن و در خلاء نگهداشتن، خرد کردن به هر قیمت و هر وسیله ای. انفرادی یعنی شکنجه سفید، یعنی شبهای بی پایان و اضطراب، بعد از شکنجه سفید، شب و روز فرقی با هم ندارد فقط نباید هیچ اخبار یا اطلاعات تازه ای به تو برسد. اطلاعات و اخبار تو تنها القائاتی است که روزی چند بار در اتاقهای سبز رنگ بازجویی طبقه اول در گوشه‌های تکرار میشود تا تو را ضربه پذیر سازد و تو در سلولت وعده های بازجویی را در ذهن بررسی میکنی و فردا و فرداها دوباره همان برنامه در اتاقهای سبز بازجویی شبیه اتاق جراحی تکرار میشود و آنقدر این عمل تکرار میشود تا گفته های بازجو ملکه ذهن تو میگردد و تو باور میکنی که چه موجود بدی بوده ای !

و هر روز که از اتاق بازجویی به سلولت برمیگردی هر آنچه در سلولت هست زیر و رو شده است یا بهتر بگویم شخم زده شده است، خمیر دندان، صابون، شامپو، پتوهای سیاه بد بویت، موکت رنگ و رفته و حتی لیوان چندبار مصرف را بدنبال چیزی جابجا کرده اند. شاید به دنبال ردی از لبخند، امید، شادی، آرزو و خاطره میگردند تا مبدا پنهان کرده باشی، و هر شب که تو در رویای دیدن دوباره مهتاب به دیوار سلولت چشم میدوزی چیزی مانند شیخ از دریاچه کوچک سلولت سرک میکشد و تو را زیر نظر میگیرد، مبدا به "خواب شیرین" رفته باشی و یا در رویای شبانه ات مادر بر بالین فرزند آمده باشد و در آن تاریکستان لالایی را مرهم زخمهای فرزند نموده باشد .

به دیوارها که چشم میدوزی به یادگاریهایی که میهمانان قبلی سلولت از خود به جا گذاشته اند از عرب و ترک و کرد و بلوچ و معلم و کارگر و دانشجو گرفته تا فعال حقوق بشر و روزنامه نگار، همه به اینجا سری زدند. گویی درون ۲۰۹ عدالت در حق همه به طور مساوی اعمال شده است چون اینجا فارغ از قومیت، فارغ از جنسیت، فارغ از مذهب و فارغ از هر گونه طبقه ای همه به گونه ای مساوی به زندان می آیند .

از سلولهای انفرادی تا سلولهای عمومی تنها بیست تا سی متر فاصله است که بعضی ها چند ساله و بعضی ها چند ماهه طی میکنند، سلول عمومی یعنی دیدن و حرف زدن با انسانهایی شبیه خودت یعنی شنیدن صدای انسانهایی که باید صدایشان شنیده شود، سلول عمومی یعنی نوشیدن یک لیوان چای داغ یعنی رفتن به حمام به دلخواه خودت، سلول عمومی یعنی اجازه اصلاح سر و صورت و برای بعضی

ها یعنی اجازه دیدن چشمان نگران عزیزان، پشت دیوارهای شیشه ای و برای من یعنی رفتن به هواخوری بعد از ماهها، بعد از ماهها برای اولین بار به هواخوری رفتم، هفتت ای سه بار و هر بار ۲۰ دقیقه، هواخوری اتاق کوچکی بود با دیوارهای بلند و سقفی نرده کشی شده و مشبک، برای من که آسمان و خورشید را هر روز از دامن زاگرس عاشقانه نگریسته بودم اینجا گویی آسمان را پشت میله ها زندانی کرده بودند. خورشید دزدکی به گوشه ای از هواخوری سرک کشیده بود و انگار او هم میدانست که نباید به دیوارهای امنیت ملی نزدیک شد، دوربینی هم بالای سرمان تند و تند میچرخید تا همه جا را زیر نظر داشته باشد، مبادا با خورشید خانم نگاهی رد و بدل کنیم و چشمکی بزیم که به حساب «ارتباط با بیگانگان» گذاشته شود و یا به نسیم بگوییم «حال همه ما خوب است» و این خبر موجب «تشویش اذهان عمومی» گردد و دیوارهای هواخوری نیز آنقدر لکه های ناشیانه رنگ بر آنها دیده میشد که دیوارها را بد منظر کرده بود، «هر چند که زیباترین دیوارها اگر دیوار یک زندان باشند باز شایسته تخریبند .»

دیوارهای ۲۰۹ رسالت خطیر خود یعنی جدا کردن زندانیان از یکدیگر را به خوبی انجام نداده بودند. اینجا دیوارها قاصد دوستی و نامه رسان شده بودند، پس باید مجازات میشدند و هر هفته بر تن دیوار رنگ تیره تر میکشیدند تا در نهایت روزی با سنگ سیاه نقش پوشش کردند. دیوارهای هواخوری برای زندانیان تخته سیاه، روزنامه دیواری و حتی ترک دیوار نقش صندوق پست را ایفا میکرد و پیام زندانیان را به هم میرساند. دیوارها پر بود از خبرها و اسامی دانشجویها، آنها که از تیر ماه ۷۸، نه نه!! ، دورتر... از ۱۶ آذر آمده بودند، آنها که سالهاست پای ثابت انفرادیها هستند و با جسارت تمام مینوشتند "دانشجو میمیرد ذلت نمی پذیرد" و اسم دانشگاه خود را زیرش مینوشتند. جوان دیگری آرم ان جی اویشان را با ظرافت تمام روی دیوار طراحی میکرد هر چند بار رنگ میزدند اما او دوباره و چند باره میکشید و کسانی هم طلب اخبار میکردند. من هم روزی بر دیوار هواخوری نوشتم سلام، با خودم گفتم "سلامت را نخواهند پاسخ گفت" ولی خیلی زود نوشتند، "سلام شما؟!!" و دوستی هایمان آغاز شد، از دانشجویها گرفته تا زندانی القاعده ای که بعدها در رجایی شهر معلم زبان انگلیسی ام شد، کلی دوست "دیوارگی" پیدا کرده بودم و روزی که انفرادیها پر شده بود و جا برای تازه واردها کم آمد به ناچار خیلی ها را در یک سلول جمع کردند و انگار سالها بود که همدیگر را میشناختیم. پلی تکنیکی ها، تحکیم وحدت، مسیحی ها، ترک، بلوچ، کرد و... ، انگار سالها بود همدیگر را میشناختیم، یکی آرایشگر میشد یکی آشپز، تا صبح می نشستیم و از دردهای جامعه میگفتیم، هر چند

دردهایمان مشترک بود اما تا صبح صحبت میکردیم و صبح ما را صدای گریه سید ایوب زندانی بلوچ بغل دستی که سالها اینجا بود به خود می آورد، آنقدر کسی فریادش را نشنیده بود که به خدا نامه مینوشت و در هواخوری میگذاشت و با صدای گریه او سکوتی سنگین بحث ما را خاتمه میداد و گاهی صدای پاشنه کفش زنی ما را به سکوت وادار میکرد، از فرط خوشحالی و هیجان از سوراخ کوچک در، یا از لای پره های رادیاتور سلول ۱۲۱ به بیرون نگاهی می انداختیم، زنی بود که با چشمانی بسته به سوی اتاق بازجویی میبردنش، چادری به سر داشت که دهها ترازو بر چادرش نقش بسته بود، قامت او ترازوهای عدالت را کج و معوج و نابرابر نشان میداد. این صدای آشنای پا، اعلام حضوری موقرانه بود تا به ما بگوید اینجا هم زندگی و مبارزه بی صدای پاشنه های بلند معنایی ندارد، کمی تامل و ساعتی فکر کردن میخواهد تا متوجه شوی همه یکی بودیم .

اتاق بازجویی مان همان اتاقی بود که راننده های شرکت واحد و معلم ها بازجویی شده بودند، میز بازجویی همان میزی بود که دانشجویها بر روی آن یادگاری نوشته بودند و تختی که من روی آن میخوابیدم، همان تختی بود که "عمران" جوان بلوچ قبل از اعدام رویش نوشته بود دلم برای کویر تنگ شده، چشم بندمان هم همان چشم بندی بود که اعضای کمپین یک میلیون "فریاد خاموش" به چشم داشتند، پس نباید غریبگی کرد و نباید همدیگر را فراموش کرد، اینها همه یک جورهایی آشنایند، اینجا همه چون شمايند، راستی، فکر کن شاید فردا نوبت تو باشد ...

معلم و فعال حقوق بشری محکوم به اعدام

بند بیماران عفونی (۵) زندان رجایی شهر کرج

فرزاد کمانگر - ۸۷/۳/۱۰

۱- برتولت برشت - در هنگامه نازیها

۲- "خون ارغوانها" سروده ای است از ارغوان همیشه سرخ بیژن جزنی

۳- شعر زیبای "سلام" سروده شاعر معاصر آقای سید علی صالح

## من یک معلم می مانم و تو یک زندانبان - دی ۱۳۸۷

من یک معلم می مانم و تو یک زندانبان<sup>1</sup>

زئوس، خدای خدایان فرمان داد تا پرومته نافرمان را به بند کشند و اینگونه بود حکایت من و تو اینجا آغاز شد .

تو میراث خوار زندانبانان زئوس گشتی تا هر روز نگهبان فرزندی از سلاله آفتاب و روشنی گردی و برای من و تو زندان دو معنای جداگانه پیدا کرد، دو نفر در دو سوی دیوار با دری آهنی و دریچه ای کوچک میان آن، تو بیرون سلول، من درون سلول .

حال بهتر است همدیگر را بهتر بشناسیم .

من معلم... نه نه ...

من دانش آموز صمد بهرنگی ام، همان که الدوز و کلاغها و ماهی سیاه کوچولو را نوشت که حرکت کردن را به همه بیاموزد. او را میشناسی؟ میدانم که نمی شناسی .

من محصل خانعلی ام، همان معلمی که یاد داد چگونه خورشیدی بر تخته سیاه کلاسمان بکشیم که نورش خفاشها را فراری دهد .

میدانی او که بود؟

من همکار بهمن عزتی ام، مردی که همیشه بوی باران میداد و انسانی که هنوز مردم کرمانشاه و روستاهایش با اولین باران پائیزی به یاد او می افتند، اصلا میدانی او که بود؟ میدانم که نمیدانی.<sup>2</sup>

من معلم، از دانش آموزانم لبخند و پرسیدن را به ارث برده ام .

حال که من را شناختی، تو از خودت بگو، همکارانت که بوده اند، خشم و نفرت وجودت را از چه کسی به ارث برده ای، دستبند و پابندهایت از چه کسی به جا مانده؟ از سیاهچالهای ضحاک؟

از خودت بگو، تو کیستی؟ فقط مرا از دستبند و زنجیر و شلاق، از دیوارهای محکم ۲۰۹، از چشمهای الکترونیکی زندان، از درهای محکم آن مترسان، دیگر هیچ هراسی در من ایجاد نمی کنند. عصبانی مشو، فریاد مکش، با مشت بر قلبم مکوب که چرا سرم را بالا میگیرم، داستان مشت تو و سر زن زندانی را به یاد دارم .

مرا مزه که چرا آواز میخوانم، من کردم، اجداد من عشقشان را، دردهایشان را، مبارزاتشان را و بودنشان را در آوازا و سرودهایشان برای من به یادگار گذاشته اند. من باید بخوانم و تو باید بشنوی. و تو باید به آوازم گوش دهی، میدانم که رنجت میدهد .

مرا به باد کتک بگیر که هنگام راه رفتن صدای پایم می آید، آخر مادرم به من آموخته، با گامهایم با زمین سخن بگویم، بین من و زمین، پیمانی است و پیوندی که زمین را پر از زیبایی و پر از لبخند کنم. پس بگذار قدم بزدم، بگذار صدای پایم را بشنود، بگذار زمین بداند من هنوز زنده ام و امیدوار .

قلم و کاغذ را از من دریغ مکن، میخواهم برای کودکان سرزمینم لالائی بسرایم، سرشار از امید، پر از داستان صمد و زندگیش، خانعلی و آرزوهایش، از عزتی و دانش آموزانش، میخواهم بنویسم، میخواهم با مردم سخن بگویم، از درون سلولم، از همینجا، میفهمی چه میگویم؟ میدانم به تو آموخته اند از نور، از زیباییها، از اندیشه و اندیشیدن متنفر باشی .

اما نترس به درون سلولم بیا، مهمان سفره کوچک و پاره من باش، ببین من چگونه هر شب همه دانش آموزانم را مهمان میکنم، برایشان چگونه قصه میگویم، اما تو که اجازه نداری ببینی، تو که اجازه نداری بشنوی، تو باید عاشق شوی، باید انسان شوی، باید اینسوی درب باشی تا بفهمی من چه میگویم .

به من نگاه کن تا بدانی فرق من و تو در چیست، من هر روز بر دیوار سلولم دستانم را و چشمانم را میکشم، و انگشتانم را در دست میگیرم و گرمی زندگی را در دستانت و انتظار و اشتیاق را در چشمانم میخوانم، اما تو هر روز با باتوم دستت انگشتانم را بستی بر دیوار را میشکنی و چشمانم منتظرش را در می آوری، و دیوار را سیاه میکنی .

دنیای تو همیشه تاریکی و زندان خواهد بود و "شعور نور" آزارت خواهد داد، من ماهها است چشم انتظار دیدن یک آسمان پرستاره ام .



با ستاره های یاغی که در تاریکی از این سوی آسمان به آن سوی آسمان پر بکشند و سینه سیاهی را با نور بشکافند. اما تو سالهاست در تاریکی زندگی میکنی، شب تو بی ستاره است، میدانی آسمان بی ستاره یعنی چی؟ آسمان همیشه شب یعنی چی؟

اینبار که به ۲۰۹ برگشتم به درون سلولم بیا من برایت آرزوها دارم، نه از رنگ دعاها تو که سراسر آتش است و ترس از جهنم، آرزوهای من پر از امید و لبخند و عشق است. به درون سلولم بیا تا راز آخرین لبخند عزتی را پای چوبه دار برایت بگویم، میدانم که باز بندی بند ۲۰۹ خواهم شد، در حالی که تو با همه وجود پر از کینه ات بر سر من فریاد میکشی و من باز دلم برای تو و دنیای حقیری که دورت ساخته اند میسوزد. من بر میگردم در حالی که یک معلم و لبخند کودکان سرزمینم را هنوز بر لب دارم .

معلم محکوم به اعدام، فرزاد کمانگر

بند بیماران عفونی زندان رجایی شهر کرج

۸۷/۱۰/۲۷

۱ -چند نفر از نگهبانان ۲۰۹ (برخلاف بازجوها که اینبار اذیتم نکردند) به خاطر اینکه در مطلب، بندی، بند ۲۰۹، آنها را شبیه شبخ خوانده بودم وحشیانه به باد، کتک و فحش و ناسزا گرفتمم .

۲ -بهمن عزتی معلمی بود که اوایل انقلاب اعدام شد، هنوز مردم روستاهای کرمانشاه و کامیاران از او خاطرات بسیار دارند، میگویند هنگام اعدام در جواب ماموران که از او پرسیدند از مرگ نمی هراسی؟ لبخند زنان گفت: مرگ اگر مرد است گو نزد من آید تا در آغوشش کشم، تنگ تنگ .

## از تو نوشتن قدغن - بهمن ۱۳۸۷

آن زمان که برای اولین بار تو را به بهانه دختر بودن از حلقه بازیهای کودکانه امان جدا کردند هنوز به یاد دارم. تو با چشمانی گریان بازی را به اجبار ترک کردی و از آن روز من هنوز حسرت یک دل سیر نگاه کردن دوباره خانم معلم کلاس دو نفره امان بر دلم مانده است .

نازنین؛

دانش آموز حواس پرت کلاس تو، حالا در هنگامه طرح امنیت اجتماعی به مانند کودکی ها، هوس گرفتن دستهای تو در انظار عموم و واژه های قدغن شده عشق و لبخند به سرش زده است. همبازی کودکی تو انگار نه انگار سالها گذشته و دهها طرح برای جدا کردن زن و مرد از هم اجرا شده است. او تازه در دهه تذکر شفاهی و کتبی و دستبند و دادسرا و چادر سیاهها، حال و هوای برابری به سرش زده، گویا نمی داند در قرنی که هم جنس های تو کهکشانش را تسخیر کرده و ماه و زحل و ناهید را در آغوش گرفته اند، در سرزمین تو نوع پاشنه کفش و سایز پاچه شلوار و رنگ لباسهای تو را مردان لباس سبز تعیین میکنند تا مبدا امنیت جامعه به خطر بیفتد .

همبازی آرام تو، انگار نه انگار که بزرگ شده، اینجا از پشت دیوارهای زندان دلش هوای کوچه های خلوت تابستانهای گرم شهرمان را کرده، آنگاه که همه خوابند و کوچه در سکوت. تا در فرصتی پیش تو بیاید و او را مهمان کنی و بشقاب هندوانه ات را با او قسمت کنی .

نازنین؛

همبازی تو این روزها، دلش بدجوری هوایی شده، گویا هنوز نمی داند تو تازه به حق ارث از امول منقول و غیرمنقول رسیده ای!، گویا نمی خواهد باور کند که چند زن در انتظار حکم سنگسار به سر می برند. نمی خواهد باور کند در دنیایی که عقیده، فکر، حق، آزادی، شرافت، انسانیت و وطن فروخته میشود زن هنوز مالک تن خود نیست .

راستی این همه نابرابری و جدایی از کجا آغاز شد؟

از آن زمان که حوا با "ویاری عصیانگونه" به امر و نهی خدایش پشت پا زد و زمین را برای رنج کشیدن انتخاب نمود؟

یا از آن زمان که برای اولین بار دخترکی موهایش را به دست باد، این هرزه هرجائی سپرد و او دستی از سر هوس به گیسوانش کشید و راز پریشانی موهای دخترک را کوی به کوی به گوش کوه و درخت نجوا کرد و این "معصیت عظمی" سبب خشم قبیله بر او گشت؟

یا نه، از آن زمان که چشمه قامت زیبای دخترکی را در خود دید و غافل از این گناه کبیره عاشق دخترک شد و در وصف او آوازی در گوش رود زمزمه کرد و رود نیز مست و زنگی از حدیث عاشقی چشمه، داستان را به دریا گفت و این دزدیده دیدن ها به "غیرت مردانه تاریخ" برخورد و دخترک را خانه نشین کرد؟

یا آن زمان که دست دادن با فرشته های نه ساله، ستون اعتقاداتمان را ویران کرد، سنتها و روایات توجیحی گشت برای جنس دوم بودن تو؟

یا نه، شاید آن هنگام که "عطر خوش تو"، من همبازی کودکیت را به کوچه های خلوت خاطرات کشاند تا به دنبال سارای کودکیهایش ردی از عشق را در اولین نگاه و آخرین اشکت پیدا کند و این گونه به "قانون نانوشته طبیعت" برخورد و ما نامحرم به هم گشتیم .

نمیدانم... نمیدانم... از کجا آغاز شد؟

اما من هنوز در سودای رویاهای خود روزی هزاربار جمله ناتمامی را که قرار بود در اولین سپیده مشترک با هم بودنمان به تو بگویم بر زبان دارم، آن زمان که تو با آن نگاه معصومانه همیشگی ات در چشمانم بنگری و من سرمست از این نگاه به تو بگویم: "دوشیزه دوشین، بانو شدنت مبارک"<sup>1</sup> .

اما افسوس نگذاشتند حتی برای آخرین بار همدیگر را ببینیم تا من از پشت میله های زندان شکوه و عشق زندگی را در چشمانت بخوانم در حالیکه تو زیر نگاههای سنگینشان هنوز عروسک کوچکت را به نشانه پایبندی و دل بستگی به همبازی ات در دست میفشاری و عشقت را انکار نمی کنی .

اما اکنون به پاس تحمل هزاران سال رنج و نابرابری های زن بودن

به پاس هزاران خاطره و رویای ناتمام

با یک امضا به کمپین برابری برای زنان می پیوندم، "یک امضا به پاس زن بودن و زن ماندنتان "

همبازی کودکیهای سارا

فرزاد کمانگر

بند بیماران عفونی زندان رجایی شهر کرج

۲۱ بهمن ۱۳۸۷

• شعری از دوست شاعرم کاک بیژن مارابی

## نسل سوخته - اردیبهشت ۱۳۸۸

طوفان تبر زنگار بسته‌اش را زمین بگذارد

نرگه ای می‌خواهد بروید

تفنگ‌ها لال شوند

کودکی می‌خواهد بخوابد

خانم ... عزیز

سلام

گفتی که نامه بابا آب داد را دوست داری و با روحیات تو نزدیکی بسیاری دارد، راست‌اش را بخواهید آن نامه را با تمام وجود برای دانش آموزان‌ام و برای کودکی‌های خودم نوشتم و در آن آرزوها و رویاهای‌ام را بر روی کاغذ آوردم .

کودکی من (و نسل ما) به گونه‌یی بوده تاثیرات عمیقی بر همه‌ی وجوه زندگی‌مان گذاشته است. من شعری از کودکی‌ام به یاد ندارم. اصلاً شعری به ما یاد ندادند. تازه در دهه‌ی سوم زندگی‌ام فهمیدم که توپ قلقلی را باید از بابا جایزه می‌گرفتم و پاهای‌ام را باید دراز می‌کردم تا مادر برای‌ام اتل متل می‌گفت. باید معلم‌ان به ما یاد می‌دادند تا برای خورشید و آسمان شعر بسراییم، باید همراه درخت‌ها قد می‌کشیدیم، باید با رودخانه جاری می‌شدیم، باید با پروانه‌ها آسمان را در می‌نوردیدیم و باید و باید و باید و ...

ولی موسیقی ما مارش نظامی بود، شعر ما برای تفنگ و سنگر بود و از ترس هلی‌کوپتر جرات به آسمان نگاه کردن را هم نداشتیم .

در دهه‌ی سوم زندگی‌ام فهمیدم قصه‌ی بلد نیستم، اصلاً نمی‌دانستم که کودک باید پای قصه پدر بزرگ و مادر بزرگ‌ها بنشیند و به قصه‌ی خرگوش شجاع و جوجه اردک زشت گوش کند و با آن‌ها بخوابد. نمی‌دانستم که کودک باید با رویاهای‌اش زنده‌گی کند و با آن‌ها بزرگ شود، آخر قصه‌ی کودکی‌های ما تعداد کشته‌ها در فلان کوهستان یا ساعت‌ها جنگ در فلان کوه بود.

باور کن نگذاشتند کودکی کنیم شاید به همین دلیل باشد که هنوز در سی و چند ساله‌گی دوست دارم بازی‌های کودکانه انجام دهم. شاید به همین دلیل باشد که این‌قدر از بازی با بچه‌ها لذت می‌برم و هنوز آرزو دارم باز فرصتی پیش آید تا پای ثابت حلقه عمو زنجیر باف و گرگم به هوای کودکان شوم.

از نسل ما بازی، شادی و لذت را گرفتن به همین خاطر چیزی از کودکی‌ها به یاد ندارم. حال تو بگو، اگر از شعر تو اعتراض، فریاد و عشق را بگیرند، چه می‌ماند؟ اگر از طبیعت بهار را و از شب، ماه و ستاره را بدزدند چه می‌ماند و حال بگو اگر از یک انسان کودکی‌اش را بگیرند از او چه به جا می‌ماند؟

...عزیز

در دوران نوجوانی‌مان نیز به جای خواندن داستان‌های علمی-تخیلی یا به دنبال خواندن اساس‌نامه‌ی فلان حزب بودیم و شیوه‌های جنگ مسلحانه یا درس‌مان تاریخ ادیان بود.

به جای نوشتن شعر برای معشوق یا تاریخ جنبش‌های آمریکای لاتین را می‌خواندیم یا درس‌مان مبارزات مسلمانان کومور و موریتانی بود. هنوز کودکی نکرده بودیم که وارد دنیای بزرگ‌سالی‌مان کردند. حتا فرصتی برای عشق و عاشقی هم نمانده بود.

..عزیز

کودکی من با بوی سرب و گلوله و رگبار تفنگ آغاز شد.

روستای زیبای ما با آن‌همه چشمه که اکنون جز ویرانه چیزی از آن به جای نمانده در میان چند کوه محصور شده بود به کندوی زنبور عسلی می‌ماند که راه‌های بسیاری از اطراف به آن ختم میشد. خاطرات من از این روستا و این‌گونه آغاز می‌شود (قبل از آن چیزی به یاد ندارم)

روزی از چهارسوی روستای مان ورود جوانان مسلحی را به نظاره نشستیم، اولین بار بود تفنگ را به چشم می‌دیدم، اولین نفیر گلوله هراس عجیبی در من ایجاد کرد. دیگر فرصتی برای شمردن چشمه‌های اطراف روستا نمانده بود. کاری که هنوز هم آرزوی‌اش را دارم و ناتمام ماند، فرصتی برای بستن تاب روی درخت گردوی حیاطمان نبود، دیگر وقت جمع کردن شاه‌توت‌های درخت پشت مدرسه نبود، دیگر زمانی برای چیدن گل‌های صحرایی نمانده بود .

کارمان شده بود دیدن زخمی‌ها و کشته‌هایی که به روستا می‌آوردن یا شنیدن گریه و زاری مادرانی که خبر مرگ فرزندان خود را شنیده بودن و از شهرها و روستاها آواره روستای ما می‌شدند. گریه، شیون، خون، بوی باروت و زنده‌بادها و مرده‌بادها فضای روستای ما و کودکی‌مان را آکنده بود .

روزی جوانی زخمی را زیر درخت توت مسجد گذاشته بودند، کسی دور و برش نبود. با ترس به او نزدیک شدم تا یک جوان زخمی را ببینم، او از من طلب آب کرد. بدون این‌که بدانم آب برای او ضرر دارد. دوان دوان کاسه آبی را برای‌اش بردم که یک نفر از هم‌قطاران‌اش سرم داد کشید، کاسه‌ی آب از دستام افتاد و شروع به گریه کردن کردم. روی‌ام را به طرف ابراهیم، جوان زخمی در حال مرگ برگرداندم دیدم لب‌خندی بر لب دارد. آن روز علت لب‌خند او را نفهمیدم ولی از آن روز لب‌خند آن جوان در خواب و بیداری بارها به سراغم آمده و رهای‌ام نمی‌کند. شاید او با دیدن من کودکی‌های خود را به یاد آورده بود. من نیز هزاران بار از آن روز با حسرت و بغض به کودکان سرزمین‌ام نگریستم و لب‌خندی به روی‌شان زده‌ام تا کودکی‌های خودم و آینده‌ی آن‌ها را مجسم سازم .

.... عزیز، روزی که آن جوانان روستای ما را ترک کردند، گروهی دیگر آمدند با تفنگ‌ها و لباس‌های متفاوت، کسی به فکر مدرسه و کلاس‌مان نبود. همه به فکر سنگر محکم تری بودند، به ناچار روستا را ترک کرده و به شهر آمدیم در آن‌جا هم صدای آمبولانس و جنازه‌ی جوانان که از چپ و راست وارد شهر می‌شد و ما را هم به اجبار به تماشای‌شان می‌بردند. دست از سر کودکی و نوجوانی‌مان برنداشت. هر روز عصر بعد از پایان مدرسه از فراز تپه خارج شهرمان به تماشای مزارع سوخته گندم که در زیر بارش توپ و تفنگ در حال سوختن بود می‌نشستیم و جنگل‌های بلوط سوخته‌ی شاهو را می‌نگریستم. دیگر فرصتی برای کودکی‌مان نمانده بود .



... بعدها معلم شدم، تا از دنیای کودکی و از بچه‌ها جدا نشوم و به روستاهای دامنه‌ی کوه شاهو برگشتم تا شاهوی زخمی را از نزدیک ببینم و با او دوست شوم. درختان بلوط بعد از سال‌ها جان گرفته بودند. کوهستان آرام بود اما هنوز جای زخم‌های عمیق را به یادگار نگه داشته بود .

زنده‌گی در آن جریان داشت، با عشق و علاقه‌ی فراوان به کلاس می‌رفتم، اما فقر و بی‌کاری مردم، کفش‌های پاره و لباس‌های رنگ و رو رفته دانش آموزان آزارم می‌داد. با نگاه کردن به سیمای زجر کشیده‌ی آن‌ها روزی هزار بار می‌مردم و زنده می‌شدم هر چند دوست نداشتم شاهد مرگ آرزوهای کودکان سرزمین‌ام باشم اما معلم شده بودم و می‌دانستم که معلمی در این سرزمین یعنی شریک شدن با رنج و درد دیگران و رنج و درد در این قطعه‌ی فراموش شده از دنیا به یک معلم مسئولیت، آگاهی و شخصیت تازه می‌بخشید. باید معلم می‌ماندم به حرمت کودکی‌ها، به خاطر رویاهای کودکان‌ام، معلمی که دوست دارد کودک بماند، حتا در این سن و در زندان .

کودکی با موهای سپید، کودکی که هنوز شیدای بازی‌های کودکان و کودکان سرزمین‌اش هست، اما از همین جا و از لای این دیوارها هنوز نفیر گلوله‌ها را در سرزمین‌ام می‌شنوم، همراه با صدای انفجار با کودکان سرزمین‌ام از خواب می‌پریم و با ترس آن‌ها همان هراس کودکی همه‌ی وجودم را در بر می‌گیرد که این بار لب‌خند آن جوان زخمی بر لبان من می‌نشیند و از ته دل آرزو می‌کنم کاش امشب خواب هیچ‌کدام‌شان با صدای گلوله‌یی بر نیاشوبد، کاش امشب قصه‌ی شب هیچ‌کدام‌شان بوی باروت ندهد. پس .. عزیز به رسم وفاداری و به جای چشمان‌ام با چشمان زیبای‌ات به چشمان پر از سؤال دانش‌آموزان‌ات بنگر و بارقه‌های کم سوی امید را به نظاره بنشین و لب‌خندی را که سال‌ها من به امانت نگه داشته بودم به جای من به کودکان سرزمین‌مان تقدیم کن .

معلم اعدامی، فرزاد کمانگر

سالن ۶ اندرزگاه ۷ زندان اوین

۱۳ اردیبهشت ماه ۸۸

## نامه فرزاد کمانگر در سوگ احسان فتحیان - آبان ۱۳۸۸

هر شب ستاره‌یی به زمین می‌کشند

و این آسمان غم‌زده غرق ستاره‌ها است

سلام رفیق، چه گونه تجسمات کنم؟ به کدام جرم تصویرت کنم؟ جوانکی نحیف بر فراز چوبه‌ی دار که به شکفتن غنچه‌ی خورشید لب‌خند می‌زند؟ یا کودکی پابرنه از رنج‌دیده‌گان پایین شهر که می‌خواست مژده‌ی نان باشد برای سفره‌های خالی از نان مردمش. چه گونه تجسمات کنم؟ نوجوانی از جنس آزاد چشیده‌گان بالای شهر که الف‌بای رنج و مظلومیت، درس مکتب و مدرسه و زنده‌گی‌شان است. راستی فراموش کردم؛ شهر من و تو پایین و بالا ندارد، چهار سوی آن رنج و درد است .

بگو رفیق بگو... می‌خواهم تصویرت کنم. در هیات «سیامند» که رخت عروسی به تن کرد تا به خانبندان عروس آزادی برود. چه گونه؟ چه گونه تصویرت کنم؟ در پوشش جوانی که راه شاهو را پیش گرفته تا از لابه‌لای جنگل‌های سوخته‌ی بلوط به کاروانی برسد که مقصدش سرزمین آفتاب است؟ ولی هیچ‌کدام از این‌ها که جرم نیست، اما می‌دانم «تعلق به این خلق تلخ است و گریز از آن‌ها نامردی».... و تو به گریز و نامردمی کردن «نه» گفتی و سر به دار سپردی تا راست قامت بمانی .

رفیق آسوده بخواب... که مرگ ستاره نوید بخش طلوع خورشید است و تعبیر خواب چوبه‌ی داری که هر شب در سرزمین‌مان خواب مرگ می‌بیند، تولد کودکی است بر دامنه‌ی زاگرس که برای عصیان و یاغی شدن به دنیا می‌آید. آرام و غریبانه تنات را به خواب بسپار و با زهدان زمین بوسه ببند برای فردای رویش و رستن . بدون لالایی مادر، بدون بدرقه‌ی خواهر و بدون اشک پدر آرام بگیر در خاک سرزمینی که ابراهیم‌ها، نادرها و کیومرث‌ها را به امانت نگه داشته است .

فقط رفیق بگو... بگو می‌خواهم بشنوم چه بر زبان‌ات چرخید آن‌گاه که صدای پا و درد به هم می‌آمیخت؟ می‌خواهم یاد بگیرم کدام شعر، کدام سرود، کدام آواز کدام اسم را به زبان بیاورم که زانوی‌ام نلرزد. بگو می‌خواهم بدانم، که دلام نلرزد آن‌گاه که به پشت سر می‌نگرم ...

سفرت به خیر رفیق

## دومین نامه ی فرزاد کمانگر پس از اعدام احسان فتاحیان - آبان ۱۳۸۸

«نه» به خشونت «نه» به اعدام

صلح، خواب کودک است

صلح، خواب مادر

گفتگوی عاشقان در سایه سار درختان

صلح همین است

صلح لحظه ای است که دیگر

توقف اتومبیلی در خیابان

هراس بر نمی انگیزد

و زمانبست که کوبیدن بر در

نشانه دیدار یک دوست «۱»

آغاز، رویا و افسانه ای شیرین است، چون با زندگی شروع می شود .

و انسان را آفرید به نظاره اش نشست و برای آفرینش این موجود به خود آفرین گفت» «۲»

«در عزل کلمه بود، کلمه با خدا بود ، کلمه خود خدا بود پس کلمه انسان شد» «۳»

انسان موجودی الهی و مقدس شد چرا که از روح لایزالی در آن دمیده شده بود و حق حیات در زندگی

یافت ؛ « هر کس حق دارد از زندگی و آزادی و امنیت شخص خویش برخوردار باشد» «۴»

و این سوتر خدایگان زر و زور چوبه دار برافراشتند تا خالص طناب و مرگ شوند و گام به گام تا به

امروز زندگی و مرگ، روشنی و تاریکی، فریاد و سکوت و رهایی و اسارت همزاد و هم گام همه

صفحات تاریخ را ورق زدند .

و باز در هزاره سوم مرگ و اعدام ادامه دارد، اعدام یک سناریوست و این سناریو بازیگر نقش اول می‌خواهد، بازیگرش «انسان» است، اشرف مخلوقات، شاهکار آفرینش از جنس من و شما و عده ای که خود را مالک جان او می‌دانند و سناریو را نوشته‌اند، آگاهانه دور میزی می‌نشینند، خیلی ساده به سیگارشان پوک میزنند، چایشان را می‌نوشند و آگاهانه کاغذی را امضا میکنند تا حق حیات را از انسانی سلب کنند، به همین سادگی. تصمیم گرفته می‌شود جوانکی نحیف، سفید، سیاه، زرد، شرقی... را کشان کشان به سوی چوبه دار می‌برند، گویی جای کسی را تنگ کرده باشد. آگاهانه طنابی بر گردنش می‌آویزند و دست و پا زدن او را آگاهانه می‌نگرند به همین زشتی و سادگی.

چه تهوع آور است لبخندی که بر لبانشان می‌نشیند. چه ترسناک است سکوت بهتی را که پس از شنیدن خبر اعدام یا کشته شدن یک انسان میشنویم و باز هم سکوت میکنیم و چه زشت و نفرت انگیز است قرنی که در آن هنوز چوبه دار خواب از چشمان مادری نگران می‌رباید. از آغاز خشونت، خشونت آفریده است و مرگ، مرگ آفریده است. و گفتگو صلح و دوستی و برادری به ارمغان آوریده است. از ابتدا در سرزمینی که باروت بوی غالب است، بوی بنفشه مشام کسی را نوازش نداده، آسمانی که در آن نسیر گلوه شنیده می‌شود عرصه پرواز کبوتر نخواهد شد. سنگی که سنگر می‌شود، هیچ گاه پایه و ستون خانه ای نخواهد شد به همین سادگی. گلوه خشونت می‌آفریند و خشونت مرگ و تک صدایی و زندان را بر جامعه تحمیل می‌کند.

اعدام و خشونت آغازی برای زایش مجدد خشونتی دیگر است به همین سادگی. کاش این هفته، این چند ماه، این چند سال همه اش یک خواب باشد. کاش اعدام یک خواب یک کابوس گذرا باشد. به همین سادگی، کاش یک خواب باشد، یک خواب، به همین سادگی.

## پاورقی

۱ - شعری از یانیس ریتسوس

۲ - آیه ای از قران

۳ - آیه ای از انجیل

۴ - بند سوم اعلامیه جهانی حقوق بشر

## دیگر تنها کفش‌هایم مرا به این خاک پیوند نمی‌دهد - آذر ۱۳۸۸

نباید فراموش کنم؛ در این دیار واژه‌ها گاهی به سرعت برق و باد به زبان آوردن‌شان «جرم» می‌شود و گناهی نابخشودنی. لغزش قلم بر سفیدی کاغذ می‌تواند موجب «تشویش اذهان» شود و تعقیب به دنبال داشته باشد و به زبان آوردن اندیشه و افکار می‌تواند «تبلیغ» به حساب آید .

همدردی می‌تواند «تبانی» باشد و اعتراض موجب «براندازی» شود. کلمات بار حقوقی دارند پس باید مواظب بود .

نباید فراموش کنم که به چشمانم پیاموزم که هر چه را می‌بیند باور نکند، زبان همه چیز را بازگو نکند، آنچه هر شب می‌شنوم فریاد نیست، موج نیست، طوفان نیست، صدای خس و خاشاک است! که خواب از چشم شهر ربوده .

نباید فراموش کنم که در شهر خبری از خط فقر و اعتراض و گرانی و بیکاری و بیداد و گرسنگی و نابرابری و ظلم و جور و دروغ و بی‌اخلاقی نیست. اینها واژه‌های دشمنان است .

اما این روزها زیر پوست این شهر خبرهایی است که به شاعر واژه، به کارگردان سوژه، به نویسنده قلم، به پیر جسارت، به جوان امید و به ناامید حرکت می‌بخشد، این روزها گویا قلب جهان در این شهر می‌تپد، گویا گرینویچ دنیا تهران شده، تا مردم این شهر نخوابند خبری از خواب نیست و تا بیدار نشوند نیم کره ما رنگ روز به خود نمی‌بیند .

این روزها نیازی نیست برای سرودن یک شعر دور دنیا راه بیفتی تا ببینی کجا قلبت به درد می‌آید یا کجا تراوش قلم به فریادت می‌رسد، برای گرفتن یک عکس دیگر نیازی به سرک کشیدن به فلان نقطه بحران زده دنیا نیست، برای خواندن یک آواز یا ساختن یک آهنگ نیاز به لمس درد و رنج مردم فلسطین و عراق و افغانستان نیست، نت و ضرب آهنگت را می‌توانی با ضربان قلب مادران نگران این شهر هماهنگ کنی، صدای سنج و طبل آن را همراه با فرود آمدن «چوب الف» بر سر و کرده این مردم هم وزن کنی .

این روزها هوای تموز ناجوانمرده خزانی شده، حکایت بیابان کردن جنگل است، می‌توان همه چیز را دید حتی اگر «تلویزیون کور باشد»، می‌توان همه چیز را شنید حتی اگر «رادیو هم کر باشد»، می‌توان

ناخوانده‌ها و نانوشته‌ها را از لای سطور سیاه روزنامه فهمید حتا اگر «روزنامه هم لال شده باشد»، می‌توان همه چیز را لمس و درک کرد حتا اگر پیرامونت را دیوارهایی به بلندا و ضخامت اوین فرا گرفته باشد .

این روزها دیگر تنها در کوچه پس کوچه‌های شهرمان پرسه نمی‌زنم. دلم در میدان هفت تیر و انقلاب و جمهوری می‌تپد، در دستم شاخه گلی است تا به مادران داغدار این شهر نثار کنم .

این روزها فقط تنهایی ابراهیم در بازداشتگاه سنندج بر دلم سنگینی نمی‌کند، دیگر برادران و خواهرانم تنها در زندان‌های سنندج و مهاباد و کرمانشاه نیستند، ده‌ها خواهر و برادر دربند دارم که با شنیدن فریادشان اشکم سرازیر می‌شود و با دیدن قیافه‌های رنجورشان و لباس‌های پاره‌شان بغض گلویم را می‌گیرد و بر خودم می‌بالم برای داشتن چنین خواهران و برادرانی .

دیگر این شهر برایم آن شهر غریب و دلگیر با ساختمان‌های بلند و پر از دود و دم نیست، این روزها این شهر پر از ندا و سهراب شده، انگار پس از سال‌ها «پیوله آزادی»<sup>1</sup> در آسمان این شهر به پرواز درآمده و با مردم این شهر برای ترنمش هم آواز شده است .

فرزاد کمانگر

زندان اوین - چهاردهم آذرماه ۱۳۸۸

• پیوله (پروانه) آزادی، آهنگی از استاد خالقی است که چهل سال پیش همراه با ارکستر تهران اجرا کرد.

## "رؤزگارِ یکی سه‌پیره گوئم" - دی ۱۳۸۷

دنبال من نگرد مادر

نام مرا بر زبان نیاور در مقابل در این زندان

اینجا دنبال من نگرد

ستاره افتاده بر گیس تو

آن را نکن خسته و گریان

غروب‌ها دلم می‌گیرد. نوعی بی‌قراری به سراغم می‌آید. نمی‌دانم چرا ولی سال‌هاست به این دلتنگی‌ها عادت کردم. حالا دیگر شعر شاملو، سیگار و لیوان چای هم کام تلخم را شیرین نمی‌کند. فقط این دلتنگی‌ها را برایم گیراتر و جذاب‌تر می‌نماید. غروب‌ها با دلم خلوت می‌کنم. به خودم و انسان‌های دور برم، به انسان‌هایی که نشان‌شان عددی شده است چند رقمی فکر می‌کنم.

به یاد می‌آورم که من زندانی شماره ۱۳۵۴۹۰۶۴۸ هستم. اعداد نماد و رمز شده اند، ۲۰۹، ۳۵۰، ۲۴۰، ۲ الف. روزها هم در سرزمین ما سبیل می‌شوند روزهایی که کم کم تعدادشان از تعداد صفحات تقویم بیشتر شده، ۳ اسفند، ۱۸ تیر، ۱۶ آذر، ۲۲ تیر، ۲۹ اسفند، ۳۰ خرداد، ۲ بهمن و... به یاد می‌آورم که آدم‌ها در شب تار سرزمین ما خیلی زود ستاره می‌شوند و ما صاحب قاب عکس‌های شده‌ایم به تعداد ستاره‌های آسمان. غروب‌ها با خودم فکر می‌کنم که کلمات برایم چه معنایی پیدا کرده‌اند، تروریست محارب، خرابکار، آشوبگر، اغتشاش‌گر، امنیتی و منافق کلماتی آشنا شده‌اند. حاجی، کارشناس، قاضی و عدالت برایم چه معنای جداگانه‌ای پیدا کرده‌اند. غروب‌ها به دلم می‌گویم که من یکی از ده‌ها زندانی سیاسی اوین شده‌ام، یکی از هزاران از آن‌ها که آمدند و رفتند و آن‌ها که آمدند و نرفتند. به خود می‌گویم چه روزگار غریبی شده گاهی باید از خبرهایی خوشحال شوم که اصلاً جای خوشحالی ندارد گاهی از شنیدن خبری از سر خوشحالی می‌گیریم و گاهی از شنیدن بعضی خبرها تلخندی می‌زنم و سری تکان می‌دهم و افسوس می‌خورم به حال لحظه‌ای که اشک شادی ریخته بودم، گاهی می‌مانم بین خندیدن و گریستن کدام یک رواست.



از شنیدن خبر شکستن حکم اعدام حامد که به ۱۰ سال تبدیل شده اشک خوشحالی می‌ریزم ولی با به یاد آوردن جسم رنجور و سن کمش به فکر فرو می‌روم که یک انسان چند سال عمر می‌کند که ۱۰ سال در زندان بماند و اینبار غصه، مرا می‌خورد. از شنیدن خبر حبس هم سلول‌هایم نادر و آرش که هر کدام ۱۰ سال به زندان محکوم شده‌اند نفس راحتی می‌کشم که خوب شد حکم اعدام هم به آن‌ها ندادند ولی وقتی به مهدی کوچلوی نادر و مادر آرش فکر می‌کنم اشک در چشمانم حلقه می‌زند، باز می‌مانم غصه بخورم یا خوشحال باشم. روزگار غریبی شده از اینکه در سال‌گرد ابراهیم در سندج فقط ۱۰ نفر دستگیر شده‌اند خیالم راحت می‌شود که کسی کشته نشد اما از این که مادر ابراهیم کتاب‌های پسرش را جمع نکرده بغض گلویم را می‌گیرد و فکر می‌کنم به ۱۰ نفری که فقط یک سوال داشتند، ابراهیم چه شد؟

چشم‌هایم را تند تند روی ستور روزنامه می‌گردانم و از اینکه می‌بینم برای مجید توکلی کیفر خواست محارب صادر نکرده‌اند از خوشحالی به خودم می‌گویم “جانمی مجید کاش دوباره بینمت” و پس از این که به کلاس درس رها شده اش فکر می‌کنم سری تکان می‌دهم و می‌مانم بخندم یا بگریم؟

فکر می‌کنم که چه روزگار غریبی شده  
 “مردم نالان از فقر” دیار ما باید “دست و پای بریده خود را” بر خان کرم سهام عدالت، با منت و شاباش هدیه بگیرند که چه شده... با خودم فکر می‌کنم چه روزگاری شده باید حق حیات و زندگی‌ام لای فلان بخش نامه و عفو نامه در دادگاه‌ها گردد و خاک بخورد و مادرم با ترس به تلفن جواب دهد، با نگرانی تلویزیونش را روشن کند و منتظر روزی باشد که مرگ فرزندش سایه وحشتی شود بر زندگی دیگران غروب‌ها با خودم فکر می‌کنم که.... آرام به اطراف نگاه می‌اندازم تا مبادا کسی یا دوربینی فکرم را بخواند و... به گوش کسی که نباید برسد، برساند.

راستی که چه روزگار غریبی شده نازنین

فرزاد کمانگر

زندان اوین - ۲۹ دیماه ۱۳۸۸

۱- نام نامه برگردان کردی از شعر احمد شاملو است.

۲- شعر ابتدای نامه ترانه ای است از احمد کایا

## فرشته‌هایی که دوشنبه‌ها می‌خندند - اسفند ۱۳۸۸

تقدیم به نیایش و شکیبا بداقی و همه کودکانی که سفره هفت سین امسال والدینشان در کنارشان نیستند. به لالایی هم سلولم گوش سپرده بودم، برای دخترانش پریا و زهرا می‌خواند، همراه با لالایی حزین او حق‌گریه هم سلولی دیگر من نیز بلند شد، اشک‌های مرا نیز ناخودآگاه سرازیر نمودند. دومین بار بود که دستگیر میشد، بار اول به یکسال حبس محکوم شده بود و حالا باید ۱۰ سال دیگر می‌ماند، همه شوق و اشتیاقش این بود که کودکانش روز دوشنبه به ملاقات او می‌آمدند.

روز ملاقات بدون اینکه توجهی به آدم‌های اطرافشان داشته باشند، در برابر چشمان پدر و مادر و در میان میز و صندلی‌های سالن ملاقات پشتک و وارو میزدند و روی دستهایشان راه میرفتند تا پدر پیشرفت آنها را در ورزش ببیند.

پدر سر مست و مغرور از جست و خیز کودکان لبخندی بر لبانش مینشست و مادر نیز با چهره‌ای معصومانه در حالی که سعی داشت درد تنهایی و انتظارش را انکار نماید. با چشمی خوشحال، شوهر و با چشمی دیگر اشتیاق فرزندانش را عاشقانه مینگریست.

من نیز که ماهها بود از فضای بچه‌ها و مدرسه‌ها دور شده بودم محو تماشای زهرا و پریا می‌گشتم و در مورد آنها برای مادرم توضیح میدادم. یکی از تاثیر گذارترین لحظه‌هایی که چون تابلو بر ذهنم نقش بسته است، لحظه ملاقات این خانواده با هم بود.

انگار در خلاء، در رویا و در آسمان و یک جایی در خارج از این دنیا و در همین تعلقات دور هم جمع شده‌اند، هیچ کس اطرافشان نبود. بی‌توجه به نگهبان‌ها و دیوارها و سایر زندانیان، لبخند و اشتیاقشان را با هم دیگر تقسیم می‌کردند. همیشه آرزو داشتم کاش خانواده پریا و زهرا را بیرون از زندان میدیدم یا کاش نیم ساعت ملاقات بیشتر طول میکشید. هنگام وداع نیز سعی می‌کردم به آنها نگاه نکنم تا شکوه و جاودانگی لحظه دیدار و با هم بودنشان در ذهنم همانگونه جاودانه بماند، این دختران زیبا انگار با هر پشتک و وارویی که میزدند با زبان بی‌زبانی دنیایی ساختگی اطراف پدرشان را به خنده و استحزاء می‌گرفتند.

سرنوشت پریا و زهرای قصه ما سالهاست، نسلهاست نوشته می شود و هر روز پریا و زهرای دیگری به ملاقات پدرشان می روند. یا کودکی چون "آوا" چند سال بعد در کنار سفره هفت سین برای ماهی هایش شعر بخواند و گریه کند که " امسال بابا در زندان است " لحظه وداع پریا و زهرا را میدیدم که دست پدرشان را گرفته اند و لبخند زنان سالن ملاقات را به سوی درب خروجی طی میکنند انگار داشتند با پدر به شهر بازی می رفتند. دوست داشتم من نیز دست آنها را می گرفتم و شریک شادیشان میشدم قبل از اینکه پدر از زهرا و پریایش خداحافظی کند رویم را بر می گرداندم تا چشمان پر از اشکش را ببینم، اما این سو تر نیز چشمان پر از اشک مادرم را میدیدم که او نیز خود را آماده جدا شدن از فرزند خود می کرد و من نیز کودکانه به تقلید از پریا و زهرا مادرم را در آغوش میکشیدم و هنگامی که پریا و زهرا ما را صدا میزدند، همه سعی ام برای دزدیدن نگاهم از آنها بی نتیجه می ماند و آن دو فرشته کوچک برای من نیز دستی تکان می دادند فرشته هایی که تنها بال نداشتند.

فرزاد کمانگر

زندان اوین

۱۹ اسفندماه ۱۳۸۸

## ما هم مردمانیم... - فروردین ۱۳۸۹

هدف از نوشتن این مطلب جدا کردن مسئله کرد و یا نفی نا برابری های حاکم بر بلوچ ، ترک ، فارس و عرب نیست، در یک همزاد پنداری می توان خود را یک اقلیت قومی، مذهبی یا دینی فرض کرد و درد های هم دیگر را بهتر شناخت.

ما هم مردمانیم...

قصه ی کرد قصه ی آن زنی است که سهمش از شوهر فقط ناسزای هرروزه و چوب و ترکه بود. وقتی از شوهر پرسیدند تو که نه خرجش را می دهی و نه هیچ محبتی به او داری ، پس دیگر این کتک زدن هر روزه و تحقیر مستمر او چه دلیلی دارد ، مرد پاسخ داد اگر غیر از این کنم از کجا بدانند من همسراویم .اما حکایت ما؛ نگاهی واقع بینانه به کرد و کردستان در ادبیات متداول سیاسی حاکمیت ایران ، متأسفانه همواره تداعی گر کلماتی چون تجزیه طلب ، ضد انقلاب و ( منطقه ای ) امنیتی است. تو گویی که این دو واژه مهمان ناخوانده ای هستند و با کلیت این سرزمین قرابتی ندارند. محرومیت از بسیاری از حقوق اولیه اقتصادی ، اجتماعی و فرهنگی و توسعه نیافتگی دیرینه ی این استان که حاصلی جز فقر ، بیکاری و سرخوردگی برای مردم زحمت کش آن نداشته ، زمینه ساز شکل گیری برخی نارضایتی ها در این استان شده است. علیرغم اینکه کردهای میهن دوست و مهربان همواره زندگی مسالمت آمیز در ایران را برگزیده و جز مطالبات مسلم خود چیز دیگری نخواستند ، متأسفانه در راستای نگاه بدبینانه و پیش داوری های متداول ، عموماً پاسخ این مطالبات قانونی با ازدیاد زندانیان سیاسی و مدنی ، تبعید و اعدام داده شده است.

وجود اقلیت های قومی و نژادی در تاریخ ایران یا دنیا امر تازه ای نیست . تکثر قومی ، نژادی و فرهنگی یک جامعه می تواند همچون تیغ دو لبه ای برای آن جامعه عمل کند. به این معنا که در شرایط توسعه یافتگی و وجود مناسبات اجتماعی عادلانه و مساوات گرایانه ، همزیستی اقوام و نژادهای گوناگون نه تنها مسأله آفرین نیست بلکه می تواند به غنای فرهنگی آن جامعه از سویی و بالا بردن ظرفیت تحمل و کاهش تعصبات فرهنگی و کوه نگرانی افراد آن از سوی دیگر کمک کند. امروزه به ویژه که در عصر جهانی شدن سایه ی یکنواختی کسالت آور فرهنگی، تهدیدی برای بسیاری از جوامع

است ، وجود این تکثر و تنوع فرهنگی موهبتی است که باید به خوبی آن را پاس داشت . در عین حال در شرایطی که مدیریت جامعه توجه کافی به نیازها و حقوق مشروع این اقلیت ها نداشته باشد ، خواه ناخواه باید منتظر پیامدهای پدیده‌های پدیدار شده بود. شاید یکی از ابتدایی ترین حقوقی که هر ایرانی ، اعم از کرد و غیر کرد ، خود را به آن محق می داند ، برخورداری از حق "شهروندی" است. حقی که در تقابل با انزوا و طرد شدگی قرار دارد. انزوا و طرد شدگی دو حسی هستند که تحت تأثیر شرایط عینی ، یعنی تحت تأثیر واقعیت های ملموس و روزمره ی زندگی ، تحت تأثیر فقر و سو سو ی چشم کودکی از گرسنگی ، تحت تأثیر نگاه شرمناک پدر از جیب و سفره ی خالی اش و تحت تأثیر گونه های رنگ پریده و چهره ی فقر زده ی مادر شکل می گیرند. خلاصه آنکه انزوا تحت تأثیر نگاه "مرکز محور ی" شکل می گیرد که با نگاه فرادست به فرودست مسائل و نیازها ی کرد (حاشیه نشین) را از مرکز نشین، مجزا می کند. بی شک حس طرد ، انزوا و از خود بیگانگی در شرایط توسعه نیافتگی و سو مدیریت به اقلیت های قومی محدود نمی شود ، بلکه به فراخور موقعیت و جایگاه افراد در جامعه ، کم و بیش همه را به خود مبتلا می کند. با این وجود به دلیل نابرابری های عمیق ساختاری این حس ، میان اقلیت ها عمیق تر و گسترده تر است. حس انزوا نه تنها برای اقلیت های قومی و نژادی که برای هر گروه مطرود دیگری ، به ویژه در شرایط فقر فرهنگی که از تبعات فقر اقتصادی است ، زمینه ساز بروز تنش و نا آرامی است . چرا برای یک بار هم که شده ، به جای توسل به نگاه امنیتی ، با پرداختن به درد مردم این سرزمین ، که مطالبات خود را از زبان فرزندان شان به گوش می رسانند ، مسأله را یک بار و برای همیشه حل نکنیم؟ با این وجود مسأله به همین جا ختم نمی شود . یعنی زمانی که فرزند یا پدری از همین دیار برای کسب اولیه ترین حقوق مادی یا معنوی خود ، یعنی سیر کردن شکمی یا نوشتن نامه ای در تظلم خواهی اقدام کند ، باز هم به یمن همان نگاه امنیتی مألوف ، سخت ترین برخوردها و مجازات ها در انتظارش هستند . آیا برای مبارزه با پدیده ی قاچاق کالا که گاه مجازاتی مساوی با " حکم تیر " دارد راه متمدنانه ی دیگری وجود ندارد. آیا در شرایط تأمین اولیه ی مالی هیچ جوانی حاضر است به خاطر چند قواره پارچه یا یک جعبه چای جان خود را به خطر اندازد؟ در امتداد چنین سیاست های دوگانه محوری ، این نگاه امنیتی در مورد زندانیان سیاسی و مدنی کرد ، اما این بار به شکل مضاعفی به چشم می خورد. آیا حتی در درون زندان و در دایره ی مجازات نیز کردها باید با انگ اقلیت قومی همان احساس شوم انزوا و طرد شدگی را با خود همراه کنند؟ آیا مگر تفاوتی است میان زندانی کرد و غیر کرد که عمدتاً از بسیاری حقوق مصوب قانونی ، مانند حق داشتن

وکیل ، مرخصی ، تخفیف مجازات ، عفو یا آزادی بی بهره هستند ؟ چرا با وجود در پیش گرفتن نوعی تساهل نسبی در مورد زندانیان سیاسی تهران و برخی دیگر کلان شهرها و آزادی بسیاری از آنان ، که مایه ی بسی مسرت بوده و ای کاش تسریع و تدوام یابد ، برخورد سخت گیرانه با زندانیان کرد همچنان ادامه داشته و به جای تلاش جهت حل مشکلاتشان هنوز سیاست کلی در جهت سرکوب یا اعدام آنان می باشد. متأسفانه برخی با دستاویز قرار دادن موقعیت جغرافیایی این استان سعی دارند اصرار خود بر ابقای نگاه امنیتی اشان را توجیه کرده و همچنان به سرکوب و فشار بر زندانیان سیاسی و مدنی ، یا اعدام گاه و بی گاه آنان ، که بعضاً بیش از آنکه متحمل جزای خود باشند ، به گونه ای غیر رسمی وجه المصاحه یا گروگان تلقی می شوند ، پردازند. آیا این نگاه امنیتی که برخی مصرانه بر آن پا می فشارند و عملاً سبب واگرایی و نارضایتی جوانان کرد شده ، تا چه زمانی باید ادامه یابد ؟

آیا برای کردهای مظلوم که عقلانی ترین و منطقی ترین شیوه ، یعنی زندگی مسالمت آمیز و نفی خشونت ، را جهت حل مشکلات خود برگزیده اند ، نگاه امنیتی حاکم بر کرد و کردستان در صدد القاء و رواج بیشتر این تفکر نیست که کردها و مطالباتشان را از ایران و ایرانی تفکیک کرده و باید با آنان همچون اتباع غیر ایرانی برخورد شود؟ امیدوارم چنین نباشد ، چرا که در غیر اینصورت متأسفانه حاصل آن خشونت هایی است که هیچ عقل سلیمی آن را بر نمی تابد.

امیدوارم با کنار نهادن برخورد دوگانه میان زندانی کرد و غیر کرد و تسری امتیازات و حقوق به تمام زندانیان گامی هر چند کوچک ، اما ضروری جهت تقلیل مشکلات این منطقه و دلجویی از مردم آن برداشته شود.

ای کاش قصه ی کرد دیگر قصه ی آن زنی نباشد که سهمش از شوهر فقط ناسزای هرروزه و....

فرزاد کمانگر

زندان اوین

## قوی باش رفیق - نامه خطاب به به معلمان دربند - اردیبهشت ۱۳۸۹

"قوی باش رفیق \*"

یکی بود یکی نبود ماهی سیاه کوچولویی بود که با مادرش در جویبار زندگی می کرد، ماهی از ۱۰۰۰۰ تخمی که گذاشته بود تنها این بچه برایش مانده بود بنابراین ماهی سیاه یکی یک دانه ی مادرش بود، یک روز ماهی کوچولو گفت: مادر من می خواهم از اینجا بروم. مادرش گفت کجا؟ می خواهم بروم بینم جویبار آخرش کجاست.

هم بندی، هم درد سلام

شما را به خوبی می شناسم. معلم، آموزگار، همسایه ی ستاره های خاوران، همکلاسی ده ها یار دبستانی که دفتر انشایشان پیوست پرونده هایشان شد و معلم دانش آموزانی که مدرک جرمشان اندیشه های انسانیشان بود. شما را به خوبی می شناسم، همکاران صمد و خان علی هستید.

مرا هم که به یاد دارید

منم، بندی بند اوین

منم دانش آموز آرام پشت میز و نیمکت های شکسته ی روستاهای دورافتاده ی کردستان که عاشق دیدن دریاست،

منم به مانند خودتان راوی قصه های صمد اما در دل کوه شاهو،

منم عاشق نقش ماهی سیاه کوچولو شدن،

منم، همان رفیق اعدامیتان،

حالا دیگر کوه و دره تمام شده بود و رودخانه از دشت همواری می گذشت. از راست به چپ رودخانه های کوچک دیگری هم به آن پیوسته بودند و آبش را چند برابر کرده بودند... ماهی کوچولو از فراوانی آب لذت می برد... ماهی کوچولو خواست ته آب برود.

می‌توانست هر قدر دلش خواست شنا کند و کله اش به جایی نخورد ناگهان یک دسته ماهی را دید، ۱۰۰۰۰ تایی میشدند، که یکی از آنها به ماهی سیاه گفت: به دریا خوش آمدی رفیق.

همکار دربند، مگر می‌توان پشت میز صمد شدن نشست و به چشمهای فرزندان این آب و خاک خیره شد و خاموش ماند؟

مگر می‌توان معلم بود و راه دریا را به ماهیان کوچولوی این سرزمین نشان نداد؟ حالا چه فرقی می‌کند از ارس باشد یا کارون، سیروان باشد یا رود سرباز، چه فرقی می‌کند وقتی مقصد دریاست و یکی شدن، وقتی راهنما آفتاب است. بگذار پادشمان هم زندان باشد.

مگر می‌توان بار سنگین مسئولیت معلم بودن و بذر آگاهی پاشیدن را بر دوش داشت و دم برنیاورد؟ مگر می‌توان بغض فروخورده دانش آموزان و چهره ی نحیف آنان را دید و دم نزد؟

مگر می‌توان در قحط سال عدل و داد معلم بود، اما "الف" و "بای" امید و برابری را تدریس نکرد، حتی اگر راه ختم به اوین و مرگ شود؟

نمی‌توانم تصور کنم در سرزمین "صمد"، "خانعلی" و "عزتی" معلم باشیم و همراه ارس جاودانه نگردیم. نمی‌توانم تجسم کنم که نظاره گر رنج و فقر مردمان این سرزمین باشیم و دل به رود و دریا نسپاریم و طغیان نکنیم؟

می‌دانم روزی این راه سخت و پر فراز و نشیب، هموار گشته و سختی‌ها و مرارت‌های آن نشان افتخاری خواهد شد "برای تو معلم آزاده"، تا همه بدانند که معلم، معلم است حتی اگر سدّ راهش فیلتر گزینش باشد و زندان و اعدام، که آموزگار نامش را، و افتخارش را ماهیان کوچولویش به او بخشیده اند، نه مرغان ماهیخوار.



ماهی کوچولو آرام و شیرین در سطح دریا شنا میکرد و با خود می گفت: حالا دیگر مردن برای من سخت نیست، تأسف آور هم نیست، حالا دیگر مردن هم برای من... که ناگهان مرغ ماهی خوار فرود آمد و او را برداشت و برد. ماهی بزرگ قصه اش را تمام کرد و به ۱۲۰۰۰ بچه و نوه اش گفت حالا دیگر وقت خواب است. ۱۱۹۹۹ ماهی کوچولو شب بخیر گفتند و مادر بزرگ هم خوابید اما این بار ماهی کوچولوی سرخ رنگی هرکاری کرد خوابش نبرد. فکر برش داشته بود...

معلم اعدامی زندان اوین

فرزاد کمانگر - اردیبهشت ماه ۱۳۸۹

• \*قوی باش رفیق؛ مادر بزرگ دانش آموزم یاسین در روستای "مارآب" که هشت سال پیش داستان معلم مدرسه "ماموستا قوتابخانه" را با نوار کاستی برایم گذاشت گفت: می دانم سرنوشت تو هم مانند معلم این شعر و نوار اعدام است، اما "قوی باش رفیق". مادر بزرگ این را گفت و پک عمیقی به سیگارش زد و به کوهستان خیره شد.

## پاییز در چشمان میدیا - آخرین نامه ی فرزاد کمانگر - اردیبهشت ۱۳۸۹

پاییز با همه ی زیبایش مهمان طبیعت شده بود و طبیعت شبیه عروس مغروری بود که خیاط آفرینش برای آراستنش از هیچ رنگی کم نگذاشته بود. در میان باغ ها و مزارع که بسان تابلویی زیبا راه باریک و پر پیچ و خم روستا در آن گم می شد محو این زیبایی ها می شدم .

همیشه این راه باریک را برای برگشتن به روستا به جاده ی بی روحی که دل مزارع را بی رحمانه و ناشیانه شکافته بود ترجیح می دادم. سه روز تعطیلی و دوری از مدرسه و اشتیاق دیدار دوباره ی بچه ها بر سرعت گام هایم می افزود. رابطه ی من و دانش آموزانم تنها رابطه ی معلم و شاگردی نبود. برای من آنها اعضای خانواده ام بودند. انگار سال ها با هم زندگی کرده بودیم. هر روز با کلاس اولی ها روبوسی می کردم. برای صبحانه بوی روغن محلی و آش و نان تازه ای که بچه ها با خودشان می آوردند تا مهمانشان شوم در مدرسه می پیچید. از ساعت هشت صبح تا پنج بعد از ظهر در مدرسه بودم. در بین کلاس اولی ها دختری بنام میدیا ۱ بود که چشمان زیبا و موهای بلند طلایی و شیرین زبانی اش از او فرشته ای معصوم ساخته بود تا برای من و همه ی روستا دوست داشتنی باشد .

هر روز میدیا زنگ تفریح همراه با دوستانش مرا به اجبار از دفتر مدرسه به حلقه ی عمو زنجیر باف کلاس اولی ها می کشاند و من ناخواسته تسلیم بازی کودکانه ی آنها می شدم. مادر میدیا زن جوان و مهربانی بود که به تحصیل و تربیت فرزندش اهمیت بسیار می داد. هفته ای یک بار به مدرسه می آمد، و اما پدر میدیا مردی بود خشن که سایه ی هولناکش زیادی بر زندگی آن زن سنگینی می کرد. هرگاه میدیا مادرش را در مدرسه می دید مانند پروانه ای به دور او می چرخید و او نیز محو تماشای دخترش می شد. گاهی به دور دست ها خیره می شد و آه سوزناکی از اعماق وجودش می کشید. رفتار او و عشقش نسبت به میدیا برایم به صورت معما در آمده بود. همیشه در چشمانش درد یا غصه ای جا خوش کرده بود . آن روز مزارع خلوت بود، از کنار چشمه گذشتم، خبری از عطر چای تازه دم نبود، اصلاً بر خلاف همیشه کسی مشغول کار نبود. دلهره ای عجیب به سراغم آمده بود. از کنار قبرستان روستا گذشتم، قبر جدیدی توجهم را به خود جلب کرد. با خودم گفتم طبق قانون نانوشته ی طبیعت، سال خورده ای ساکن جدید این مکان شده است. به مدرسه که رسیدم کسی از سر و کولم بالا نرفت.

یک راست وارد کلاس شدم، سلام کردم، چند نفری به آرامی جواب دادند، می خواستم علت را جویا شوم که در کلاس بواسطه ی سنگی که پشت آن گذاشته بودیم تا باز نشود با سر و صدا باز شد و میدیا وارد کلاس شد. من که متوجه غیبت او نشده بودم لبخندی زدم و میدیا سرش را پایین انداخت و با چشمانی پر از اشک سلام کرد و سر جایش نشست. پرسیدم چی شده میدیا؟ به من هم بگین. کژال دوست و همسایه ی میدیا گفت : آقا مگه نمی دونی دادا ۲ خیال خودسوزی کرده؟ گفتم خیال؟ گفت بله، مادر میدیا .

با دیدن چشمان گریان میدیا من بی اختیار به گریه افتادم و همه ی کلاس با اشک های میدیا گریستند. میدیا مادرش را در حال سوختن دیده بود. از آن روز به بعد نه من و نه هیچ کس دیگری خنده های کودکانه ی میدیا را ندید. چشم های او شباهت عجیبی به چشمان مادرش پیدا کرد، یک زن ، یک درد در چشمانش جا خوش کرد و کلاس شاد ما تا آخر سال به رنگ چشم های خزان زده ی میدیا در آمد .

فرزاد کمانگر / زندان اوین

اردیبهشت ماه ۱۳۸۹

۱ - میدیا نامی دخترانه یا پسرانه است به معنای فرزند ماد .

۲- دادا کلمه ای که برای احترام به خانم های جوان در زبان کردی به کار می رود .

منبع:

خبرگزاری هرانا

مجموعه ی فعالان حقوق بشر در ایران